

° | ازدواج اجباری °, [۲۱:۱۵ ۱۵,۰۱,۲۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۰۲

#ازدواج_اجباری

امیربهداد اخماش رو تو هم کشید و داد زد:

- چی؟

به سمتش برگشتم نیشخندی زدم:

_ خانوم نشسته من و با جون بچه هام تهدید میکنه ،
فکر کرده بلایی سر بچه های من بیاد ایشون میتونند با
خیال راحت زندگی کنند اما نمیدونه که من با دستای
خودم جونش رو میگیرم ، تا حالا هر چی گفت سکوت
کردیم اما از امروز بخاطر حرفی که زد ساکت نمیشیم و
جهنم واقعی رو نشون این ج.نده خانوم میدیم .

بعدش بلند شدم رفتم بیرون تا هوا تازه به سرم بخوره
چون داشتم دیوونه میشدم ، صدای داد و بیداد امیربهادر
میومد ، داخل حیاط ایستادم داشتم تند تند نفس عمیق
میکشیدم که صدای سیاوش اومد :

_ جانا

با شنیدن صدایش چشمهام رو باز کردم بهش خیره شدم
و گفتم :

_ جان

_ چیشده چرا اومدی بیرون داخل چیشد!؟

با شنیدن این حرفش دوباره یاد حرفای نگار افتادم و
عصبانی شدم ، دندون قروچه ای کردم و گفتم :
_ میخواستی چی بگه آخه داشت زر اضافی میزد منم
خیلی قشنگ حسابش رو رسیدم ، البته هنوز مونده کاری
میکنم خودش گورش رو گم کنه .
نفس متعجب پرسید :

_ جانا صورتت قرمز شده چیکارت کرد مگه ؟
قبل اینکه جوابی بهش بدم امیربهادر اومد پیش من و
پرسید :

_ حالت خوبه !؟

سری واسش تکون دادم :

_ آره خوب هستم نیاز نیست نگران باشی

_ صد بار بهت گفتم باهاتش دهن به دهن نشو !

_ امیربهادر من میکشمش مطمئن باش

خش دار گفتم :

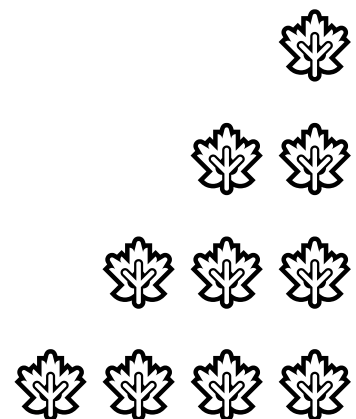
– هیچ گوهی نمیتونه بخوره داشت زر اضافه میزد اینبار
کاری کنه خودم حسابش رو می رسم مطمئن باش .
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم
:

– من ازش می ترسم چون خطرناک هست .

– میشه بگید چخبره ؟

به سمت سیاوش برگشتم

– تهدید کرد بچه هام رو واسه همین عصبانی شدم .



° | ازدواج اجباری °, [۱۰:۳۸ ۱۶,۰ ۱,۲۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۰۳

#ازدواج_اجباری

سیاوش اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ غلط کرده دختره ی عوضی به چه حقی تو رو تهدید کرده من زنده اش نمیزارم .

خواست بره داخل که امیربهادر دستش رو گرفت کشید سمتش خودش

_ وایستا سیاوش من خودم حسابش رو رسیدم دیگه نمیتونه هیچ غلطی بکنه .

سیاوش ایستاد چند تا نفس عمیق کشید

_ خیلی دارم عصبانی میشم از دستش اصلا مشخص نیست داره چه غلطی میکنه

_ من میدونم قصدش چیه ؟

به سمت نفس برگشتم متعجب پرسیدم :

_ قصدش چیه ؟

_ میخواد حالت بد بشه زایمان زود داشته باشی اتفاقی واسه بچه هات بیفته .

شکه گفتم :

– چی ؟

– چون استرس واسه تو سمه دکتر چند بار بهت تاکید کرده میفهمی درسته ؟
سرم رو تکون دادم :

– آره

چند تا نفس عمیق کشیدم وقتی آرومتر شدم نگاهم رو بهش دوختم باورم نمیشد داشت همچین چیزی میگفت
– حق با نفس هست جانا نباید عصبانی بشی واکنش نشون بدی این شکلی خودت باعث میشی اتفاق بدی واست بیفته .

با شنیدن این حرف امیربهادر چند تا نفس عمیق کشیدم
حق باهش بود من نباید واکنش نشون میدادم .

– من نمیتونم خودم رو کنترل کنم واسه همین اینجوری میشه .

با شنیدن این حرف من سرش رو تکون داد

_ درسته

_ اما حالا که فهمیدم دیگه عصبانی نمیشم قشنگ حالش رو میگیرم و واسه خودم کیف میکنم .

سیاوش دستش رو دور شونم انداخت من رو همراه خودش کشید و گفت :

_ جانا اگه دوست نداری من قاتل بشم پس سعی کن مراقب خودت باشی چون اگه تو چیزیت بشه من اون زنیکه رو زنده نمیزارم فهمیدی ؟

با شنیدن این حرفش ترسیده سرم رو تکون دادم :

_ آره





° | ازدواج اجباری °, [۱۶,۰۱,۲۰ :۲۲:۲۱]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۰۴

#ازدواج_اجباری

هممون سر میز شام نشسته بودیم داشتیم با شوخی و خنده شام میخوردیم که نگار بی هوا از سیاوش پرسید :

_ تو عاشق نفس هستی یا جانا ؟

سیاوش خونسرد بهش خیره شد :

_ نیازی نمیبینم واست توضیح بدم درمورد زندگی خصوصیم .

نگار عصبی خندید :

_ پس عاشق جانا هستی که عصبانی شدی

امیربهادر با خشم رو بهش غرید :

_ دهننت و ببند نگار و گرنه یه بلایی سرت میارم

_ جز تهدید کردن هیچ غلطی نمیتونی بکنی .

امیربهادر بلند شد و با عصبانیت نگار رو پرت کرد روی زمین هممون با چشمهای گشاد شده داشتیم بهش نگاه میکردیم ، نگار خیلی بد افتاده بود روی زمین و از شدت درد داشت ناله میکرد

امیر بهادر دستش رو به سمتش گرفت به نشونه تهدید و
گفت :

_ بین نگار من دیوونه هستم اگه تا همینجا هم باهات راه
اومدم دلیل داشتیم میفهمی !؟

وقتی دید نگار همچنان ساکت با گریه داره بهش نگاه
میکنه فریاد کشید :

_ فهمیدی ؟

نگار ترسیده سرش رو تکون داد و بریده بریده گفت :
_ آره

_ خدمتکار بهش کمک کن بلند بشه بره اتاقش .

_ چشم آقا

با کمک خدمتکار بلند شد رفت ، جانیار با خنده گفت :

_ خیلی خشن برخورد کردی داداش هممون شکه شده
بودیم چرا یهو قاطی کردی .

– چون هیچکس حق نداره در مورد رابطه جانا و سیاوش
بد فکر کنه به هیچکس همچین اجازه ای نمیدم .
با عشق بهش خیره شدم مگه میشد دوستش نداشته
امیربهادر همیشه تو هر شرایطی که داشت بهم کمک
میکرد ، باید بهش کمک میکردیم تا از شر نگار خلاص
بشه .

خانوم بزرگ با صدای خشکی گفت :

– من از این دختره اصلا خوشم نمیاد !

نفس پوزخندی زد :

– کی خوشش میاد

– باید هر چه زودتر گورش رو گم کنه ، داره پاش رو از
گلیمش درازتر میکنه .

– به زودی خودش فرار میکنه

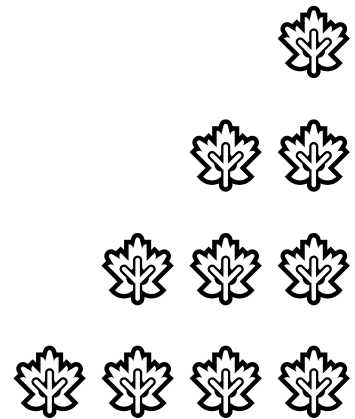
با شنیدن این حرف من امیربهادر زل زد تو چشمهام و
گفت :

_ تو فقط به سلامتی خودت و بچه هامون فکر کن فقط

همین باشه!؟

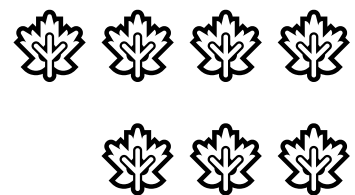
سرم رو تکون دادم:

_ باشه



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۰:۴۳ ۱۸,۰ ۱,۲۰]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]





#پارت_۲۰۵
#ازدواج_اجباری

هر روز که داشت میگذشت بیشتر نگران میشدم اینکه
اتفاقی واسم بیفته و بچه هام بیفتن دست یکی مثل نگار
اون آدم خیلی پستی بود ازش میترسیدم اون هم خیلی
زیاد چون میدونستم چه کار هایی ازش برمیاد ، چشمهام
رو محکم روی هم فشار دادم که صدای امیربهادر اومد :

_جانا

با شنیدن صداش نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

با شنیدن این حرفش سرم رو تکون دادم

_ خوبم

کنارم نشست دستش رو دور شونم حلقه کرد

_ پس چرا تو فکر هستی ؟

_ هر چی بیشتر به زمان زایمان میرسه من بیشتر نگران

میشم امیربهادر

_ واسه چی ؟

قطره اشکی روی گونم چکید

_ میترسم بمیرم اون وقت که واسه همیشه باید از

زندگیت خارج بشم این ترس همیشه با من هست اون

وقت قرار هست چه بلایی سر بچه هامون بیاد با وجود

یکی مثل نگار من از مرگ میترسم فقط بخاطر ...

_ بسه

با دادی که زد ساکت شدم ، نگاهم به چشمهای قرمز
شده اش افتاد بیش از حد تصور عصبانی شده بود ،
میتونستم بفهمم چرا این شکلی شده وقتی دید ساکت
شدم به چشمهام خیره شد و با صدایی که از شدت
عصبانیت خش دار شده بود گفت :

_ تو قرار نیست بمیری تو باید زنده باشی میفهمی ؟ من
تو رو از دست نمیدم جانا

با شنیدن این حرفش غمگین بهش خیره شدم و گفتم :

_ منم دوست ندارم بمیرم اما حرفای دکتر رو شنیدی
دیدی چی گفت امید کمی هست من شاید ...

_ تو زنده میمونی میدونم من به حرفای اون دکتر هیچ
اعتمادی ندارم فقط همین .

لبخندی روی لبهام نشست چه حس خوبی بود از اینکه
یکی بهت توجه خاصی داره

من رو کشید داخل بغلش سرم رو بوسید که صدای
عصبانی نگار اومد :

_ به به خیلی داره خوش میگذره انگار
بدون اینکه از بغلش پیام بیرون گفتم :
_ خیلی زیاد

